

وقایع نگاری وارد استون – کتاب اول

دستیار شکارچی شبیح

نوشته جوزف دلانی

ترجمه سعید صالحی

بلند ترین جای کانتی

با رمز و راز نشانه دار شده است.

گفته شده که در آنجا مردی در یک طوفان بزرگ جان خود را از دست داده.
در حالی که داشت اهریمنی را که همه جهان را تهدید می کرد به اسارت در می آورد.
بعد یخبندان شروع شد و وقتی که از بین رفت، حتی شکل های تپه ها و اسم شهرک ها تغییر
کردند.

در بالا ترین نقطه از شهرک ها هیچ ردی از اتفاقی که مدت ها پیش افتاد نمانده است.

اما اسم آن در مقابل تغییرات مقاومت کرد.

آنجا را وارد استون می خوانند.



فصل اول:

یک پسر هفتم

وقتی که شبیح گیر رسید نور روز کم کم داشت از بین می رفت. روز طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بودم و من آماده شام خوردن بودم.

در حالی که به من نگاه می کرد و با تردید سرش را تکان می داد پرسید: «مطمئنی اون یه پسر هفتمه؟»

پدر به نشانه موافقت سرش را تکان داد.

- خودت هم یه پسر هفتم بودی؟

پدر دوباره سرش را تکان داد و با بی صبری شروه به ورجه وورجه کرد و باعث شد قطرات ریز و قهوه ای گل و کود روی شلوار من پاشیده شوند. قطرات باران از لبه های کلاه او پایین می افتادند. بیشتر این ماه باران باریده بود. روی درختان برگ های جدید در آمده بودند اما زمان زیادی مانده بود تا بهار برسد.

پدرم کشاورز بود، پدر او هم کشاورز بوده و اولین قانون کشاورزی این است که زمین را یک تکه نگه داری. نمی توانی که همین طور آن را بین بچه هایت تقسیم کنی؛ با این کار بعد از هر نسل زمین کوچک تر و کوچک تر می شوند و تا جایی پیش می رود که دیگر چیزی از آن باقی نمی ماند. به همین دلیل پدر زمین را برای بزرگ ترین فرزندش باقی می گذارد و بعد برای دیگر بچه ها کار پیدا می کند. اگر ممکن باشد او تلاش می کند که روی هر کدام معامله ای انجام دهد.

البته برای این کار نیاز به تلاش فراوانی هست. آهنگر محلی یکی از گزینه هاست، به خصوص اگر مزرعه بزرگ باشد و او کار های زیادی را به آهنگر واگذار کرده باشد. و بعد احتمال آن پیش می آید که آهنگر شاگردی را درخواست کند، البته با این کار فقط کار یکی از پسر ها راه می افتاد.

من هفتمین پسر او بودم، و تا این زمان که نوبت به من رسیده بود همه تلاش ها مصرف شده بودند. پدر آنقدر نا امید شده بود که می خواست شبیح گیر را راضی کند که مرا به شاگردی بپذیرد. یا حداقل این چیزی است که در آن زمان به ذهن من رسید. باید حدس می زدم که مادر پشت این قضیه بوده.

او پشت بسیاری از چیز ها بود. مدت ها قبل از اینکه من به دنیا بیایم پول او بود که مزرعه ما را خریداری کرده بود. چطور ممکن بود یک پسر هفتم از عهده این کار برآید؟ مادرم اهل کانتی نبود. او اهل سرزمینی آن سوی دریا بود. بیشتر مردم نمی فهمیدند، اما اگر خیلی با دقت به حرف زدن او گوش می دادید، می توانستید بفهمید که در تلفظ برخی از کلمه ها تفاوت کوچکی احساس می شود.

البته تصور نکنید که من به عنوان برده یا همچین چیزی فروخته می شدم. به هر حال من از کشاورزی کردن خسته شده بودم و این چیزی که آن ها «شهرک» صدا می کردند، به سختی چیزی بیشتر از یک روستا در دور افتاده ترین نقطه جهان بود. بدون شک آنجا جایی نبود که من می خواستم تمام زندگی ام را بگذرانم. از این جهت من خیلی ایده شبیح گیر شدن را دوست داشتم. این کار خیلی هیجان انگیز تر از دوشیدن گاو ها و پخش کردن کود بود.

البته این کار مرا نگران هم کرده بود، چون شغل ترسناکی بود. من باید یاد می گرفتم که مزرعه ها و روستا ها را از شر چیز هایی که در تاریکی شب حرکت می کردند محافظه کنم. تمام کار روزانه سر و کار داشتن با غول ها، بگارت ها و همه نوع هیولا های از این قبیل بود. این شعلی بود که شبیح گیر داشت و من هم قرار بود کار آموز او شوم.

شبیح گیر پرسید: «چند سالشه؟»

- آگوست بعدی سیزده سالش میشه.

- یه کم نسبت به سنش کوچیکه. می تونه بخونه و بنویسه؟

پدر پاسخ داد: «آره، می تونه هر دو تاشو انجام بده زبان یونانی هم بلده. مادرش بهش یاد

داده. قبل از اینکه بتونه راه بره می تونست به اون زبان حرف بزنه.»

شبیح گیر سرش را تکان داد و به مسیر گلی پشت سرش، به آن طرف دروازه به خانه روستایی نگاه کرد انگار که داشت به چیزی گوش می داد. بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «این کار برای یه مرد هم خیلی سخته، چه برسه به یه پسر. فکر می کنی که از عهده ش برمیاد؟»

پدرم در حالتی که خودش را راست می کرد تا به قد واقعی اش برسد گفت: «اون بدن قوی ای داره و وقتی کاملاً بزرگ بشه به بزرگی من میشه.» البته با این کار سر او تازه به چانه شبیح گیر رسید.

شبیح گیر به طور ناگهانی لبخند زد. این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم. صورت او بزرگ و طوری بود که انگار با سنگ اسکنه خورده بود. تا آن لحظه فکر می کردم که او کمی وحشی باشد. ردای بلند و سرپوش اش او را شبیه کشیش ها کرده بودند؛ اما وقتی که مستقیماً به شما نگاه می کرد، چهره عبوس اش مثل مأمور اعدامی می شد که شما را برای رساندن به طناب بلند می کند.

تکه موهایی که از بالای سرپوش ردایش بیرون آمده بودند با ریش های خاکستری اش ست بودند. اما ابرو های او کاملاً سیاه و خیلی پر پشت بودند. تعداد کمی مو های ریز سیاه هم از سوراخ های دماغش بیرون آمده بودند. و چشم هایش هم درست مثل چشم های خودم سبز بودند.

بعد من متوجه چیز دیگری درباره او شدم. او عصای بلندی هم در دست داشت، البته به محض اینکه او در دیدرس قرار گرفت آن را دیده بودم اما چیزی که من تا آن لحظه نفهمیده بودم این بود که او آن را در دست چپش نگه داشته بود.

آیا این بدان معنا بود که او مثل من چپ دست است؟

این چیزی بود که در مدرسه روستا برای من دردسری بی پایان درست کرده بود. آن ها حتی کشیش محلی را هم صدا زدند که به من نگاه کند و او فقط سرش را تکان می داد و به من می گفت که من باید با آن بجنگم قبل از اینکه خیلی دیر شود. من نمی دانستم که منظور او چیست. نه پدرم و نه هیچ کدام از برادر هایم چپ دست نبودند. البته مادرم با دو دست کار می

کرد و به نظر نمی رسید که این موضوع خیلی او را اذیت کند، به همین دلیل وقتی که معلم تهدید کرد این عادت را در من درک می دهد و قلم را به دست راستم بست، او من را از مدرسه بیرون آورد و از آن روز به بعد در خانه به من درس می داد.

پدر فکر هایم را از هم گسیخت: «چقدر میدی که برش داری؟» حالا ما داشتیم به معامله واقعی می رسیدیم.

- دو گینه برای یک ماه آزمایشی. اگر از عهده کار براومد، من دوباره در پاییز بر میگردم و شما ده گینه دیگه از من طلبکار میشدید. اگر بر نیومد شما می تونید اونو پس بگیرید و فقط یه گینه دیگه به خاطر دردرس من بگیرید.

پدر دوباره سرش را تکان داد و معامله انجام شده بود. ما رفتیم توی اصطبل. گینه ها پرداخت شدند اما آن ها با هم دست ندادند. هیچ کس نمی خواست که یک شبیح گیر را لمس کند. پدر من که در فاصله دو متری یکی از آن ها ایستاده بود یک مرد شجاع به حساب می آمد.

شبیح گیر گفت: «من یه کاری همین نزدیکی ها دارم. با اولین تابش خورشید میام دنبال این پسر. مطمئن بشین که آماده شده. من دوست ندارم که منتظر بمونم.»
وقتی که او رفت پدر با دستش چند ضربه روی شانه من زد، «تو حالا یه زندگی جدید داری پسر. برو و خودتو تمیز کن. مزرعه داری تو تموم شد.»

وقتی وارد آشپزخانه شدم برادرم جک دستش را دور همسرش الی انداخته بود و او هم داشت به برادرم لبخند می زد.

من الی را خیلی دوست دارم. او آنقدر گرم و صمیمی است که باعث می شود احساس کنی که به تو اهمیت می دهد. مادرم می گفت که ازدواج با الی برای جک خیلی خوب بود چون او باعث شد که نگرانی های جک کمتر شود.

جک بزرگ سال ترین بین ما ها بود و همانطور که پدر گاهی شوخی می کرد خوش قیافه ترین بین یک مشت بد ریخت بود. درست است او بزرگ و نیرومند هست، اما برخلاف چشمان آبی اش و گونه های سرخ و سروحالش، ابروان پرپشت و سیاهش تقریباً در وسط به هم رسیده بودند، من هیچ وقت این موضوع را قبول نکرده ام. یک چیز که من هیچ وقت آن را زیر سوال نمی بردم این است که او موفق شد همسری مهربان و زیبا را شیفته خود کند. الی موهایی به رنگ یک کاه خوب سه روز پس از برداشت را می داد و پوستی داشت که واقعاً در نور شمع می درخشید.

گفتم: «من فردا صبح ایجا رو ترک می کنم. شبیح گیر با اولین تابش آفتاب میاد دنبالم.»

صورت الی شاد شد، «منظورت اینه که تو رو به عنوان شاگردش قبول کرده؟»

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، «یک ماه منو آزمایشی میبره.»

- اوه، آفرین تام. خیلی برات خوشحالم.

جک با تمسخر گفت: «من که باور نمی کنم. تو! شاگرد یه شبیح گیر بشی! چطور می تونی

اینطور کاری رو انجام بدی وقتی که هنوز بدون یه شمع روشن نمی تونی بخوابی؟»

من به شوخی او خندیدم، ولی او به نکته خوبی اشاره کرده بود. من گاهی اوقات توی

تاریکی چیزهایی را می دیدم و یک شمع بهترین چیز برای دور نگه دارم با این کار من می

توانستم کمی بخوابم.

جک به طرف من آمد و با یک غرش سر من را گرفت و شروع کرد به چرخاندن من دور

میز آشپزخانه. من سوژه خنده او بودم. من فقط تا جایی که بتوانم او را کمی سرگرم کرده

باشم مقاومت کردم و بعد از چند ثانیه مرا رها کرد و با دست چند ضربه به پشتم زد.

او گفت: «آفرین تام. تو با انجام اون کار کلی پول به دست میاری، البته فقط یه مشکل

هست...

- چه مشکلی؟

- تو به هر پنی پولی که به دست بیاری نیاز خواهی داشت. میدونی چرا؟

من به نشانه منفی شانه هایم را بالا انداختم.

چون تنها دوستانی که خواهی داشت اونایی هستن که می خری.

من سعی کردم که لبخند بزنم. اما در کلمات جک حقایق زیادی بود. یک شبیح گیر تنها و بی هیچ کس کار و زندگی می کرد.

الی غرولند کرد: «اوه جک! اذیتش نکن!»

جک پاسخ داد: «فقط یه شوخی بود!» طوری که انگار اصلاً نمی فهمید که الی چرا اینقدر نق نق می کند.

اما الی به جای جک داشت به من نگاه می کرد و ناگهان سرش را پایین انداخت، «اوه تام این یعنی اینکه وقتی بچه به دنیا بیاد تو اینجا نیستی.»

او خیلی ناراحت به نظر می رسید و من هم خیلی ناراحت بودم که موقع به دنیا آمدن برادر زاده جدیدم خانه نیستم. مادر گفته بود که بچه الی قرار است یک دختر باشد و او هیچ وقت در مورد این چیزها اشتباه نکرده است.

- به محض اینکه بتونم بر می گردم و شما رو می بینم.

الی سعی کرد لبخند بزند و جک بلند شد و دست هایش را روی شانه های من انداخت و گفت: «تو همیشه خانوادتو خواهی داشت و ما هم همیشه ایجا خواهیم بود اگه به کمک ما نیاز داشته باشی.»

یک ساعت بعد با دانستن این که فردا صبح راه می افتم سر میز شام نشستیم. پدر مثل همیشه قبل از غذا دعا خواند و ما هم زمزمه کردیم «آمین» البته به جز مادر. او مثل همیشه فقط به غذایش خیره شده بود و مؤدبانه منتظر ماند تا دعا تمام شود. وقتی دعا تمام شد مادر لبخند

کوتاهی به من زد. یک لبخند گرم و مخصوص بود و فکر کنم کس دیگری متوجه لبخند او نشد. این باعث شد که حال من بهتر شود.

آتش هنوز در اجاق می سوخت و آشپزخانه را پر از گرما کرده بود. در وسط میز چوبی ما یک شمعدان برنجی قرار داشت که آنقدر جلا انداخته شده بود که می توانستی چهره خودت را داخل آن ببینی. شمع از موم زنبور ساخته شده بود و قیمت زیادی هم داشت اما مادر اجازه نمی داد که به جای آن از پیه استفاده شود چون از بوی آن بد بود. بیشتر تصمیم های مزرعه را پدر می گرفت اما در بعضی از چیزها او راه و روش خودش را داشت.

وقتی شروه به خوردن غذا از بشقاب های بزرگ تاس کبابمان کردیم که داشت بخار می کرد این فکر به ذهنم رسید که امشب پدر چقدر پیر به نظر می رسد، پیر و خسته. و و حالت خاصی لحظه به لحظه در چهره او دیده می شد، نشانه ای از ناراحتی. اما وقتی که او و جک شروع به بحث در مورد قیمت گوشت خوک ها و اینکه آیا وقتش رسیده بود که دنبال سلاح خوک ها بفرستند یا نه کردند، چهره اش شاداب تر شد.

پدر گفت: «بهتره که یه ماه یا بیشتر صبر کنیم. حتماً قیمت ها بالا میره.»

جک سرش را به نشانه منفی تکان داد و آن ها شروع به بحث و جدل کردند. البته این یک بحث و جدل دوستانه بود که خانواده های صمیمی اهل آن هستند و من می توانستم بگویم که پدر از این کار داشت لذت می برد.

مادر و الی هم داشتن به آرامی با هم می خندیدند. من سعی کردم که بفهمم آن ها چه می گویند اما جک به اوج صحبت کردن رسیده بود و صدایش بلند تر و بلند تر می شد. وقتی مادر از دور به او خیره شد می توانستم بگویم منظورش این است که به اندازه کافی صدایش را شنیده است.

او به نگاه های مادر بی توجه بود و با صدای بلند به بحث و جدل ادامه می داد. جک دستش را برای نمکدان دراز کرد و اتفاقاً آن را انداخت و کمی نمک روی میز ریخته شد. بلافاصله یک نیشگون از خودش گرفت و آن را از روی شانه اش به دور انداخت. این یک خرافی

قدیمی کانتی است. با این کار شانس بدی را که با ریختن نمک به دست آورده بودید دور می انداختید.

مادر برای سرزنش جک گفت: «جک تو اصلاً به نمک برای اون غذا نیاز نداری. نمک تاس کباب رو خراب می کنه و این بی احترامی به آشپزه!»

جک عذرخواهانه گفت: «معذرت می خوام مادر. حق با شماست. این غذا همون طوری که هست خوبه.»

مادر به او لبخند زد و بعد با سر به من اشاره کرد و گفت: «هیچ کس به تام توجه نمی کنه. اصلاً روش خوبی برای رفتار کردن با او در آخرین شبش توی خونه نیست.»

من به او گفتم: «من راحتم مادر. از اینکه فقط ایجا بنشینم و گوش بدم خوشحال هم هستم.» مادر سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: «خب، یه چیز هایی هست که باید بهت بگم. بعد از غذا همین پایین توی آشپزخانه بمون که یه کم با هم حرف بزنیم.»

پس بعد از اینکه جک الی و پدر برای خواب به طبقه بالا رفتند، من روی یک صندلی کنار شومینه نشستم و صبورانه منتظر بودم چیز هایی را که مادر می خواست بگوید، بشنوم.

مادر از آن دسته زنانی نبود که خیلی هیاهو به پا کند. اولش فقط در مورد چیز هایی که برای رفتنم آماده کرده بود حرف زد، یعنی دو جفت شلوار و سه پیراهن و دو جفت جوراب خوب که هر کدام از آن ها فقط یک بار دوخته شده اند.

من به خاکستر های درون آتش خیره شدن و پایم را به آرامی روی سنگفرش های آشپزخانه می زدم، که مادر صندلی گهواره ای اش را آورد و آن را جایی قرار داد که درست رو به روی من بود. رگه هایی از موی خاکستری در میان مو های سیاه او دیده می شد، اما گذشته از آن چهره او دقیقاً همانطور بود که وقتی من یک بچه نوپا بودم و قدم به سختی تا زیر زانو هایش می رسید داشت. چشم هایش هنوز درخشان بودند، و با توجه به پوست روشنش می شد گفت که کاملاً در سلامت به سر می برد.

او گفت: «این آخرین باریه که تا یه مدت موقعیتی پیش میاد که با هم حرف بزیم. این قدم بزرگیه که خونه رو ترک کنی و زندگیو در بیرون از اینجا روی پای خودت شروع کنی. به همین دلیل اگر هر چیزی هست که می خوای بگی و هر چیزی هست که می خوای بررسی الان وقتشه.»

من نمی توانستم تنها به یک سوال فکر کنم. در حقیقت من اصلاً نمی توانستم فکر کنم. شنیدن این حرف ها از او باعث شد که پشت چشمانم اشک جمع شود.

این سکوت تا چند لحظه ادامه داشت و تنها چیزی که شنیده می شد صدای تپ تپ پای من روی سنگفرش های آشپزخانه بود. بالاخره مادر آهی کشید و گفت: «مشکلت چیه؟ گربه زبونتو خورده؟» شانه هایم را تکان دادم.

مادر به حالت هشدا به من گفت: «این ناراحتی و بی قراری رو تموم کن تام و روی چیز هایی که من میگم تمرکز کن. اول از همه آیا منتظر فردا هستی که فرا برسه و تو شغل جدیدتو شروع کنی؟»

من همانطور که به یادم آمد جک گفته بود از آن به بعد باید رفیق هایم را بخرم گفتم: «مطمئن نیستم مادر. هیچ کس نمی خواد که به یه شبیح گیر نزدیک بشه. من هیچ دوستی نخواهم داشت و تمام عمر تنها خواهم بود.»

مادر گفت: «این موضوع به اون بدی که تو فکر می کنی نیست. تو برای حرف زدن استادت رو داری. او معلم تو خواهد بود و بدون شک به تدریج به دوست تو تبدیل میشه. و تو هم همیشه سرت شلوغ خواهد بود. شلوغ یاد گرفتن چیز های جدید. اصلاً وقتش رو نداری که احساس تنهایی کنی. این چیز ها برای تو تازه و هیجان انگیز نیست؟»

- هیجان انگیزه اما این شغل منو می ترسونه. من می خوام این کار رو بکنم اما مطمئن نیستم که عهدش بر پیام. قسمتی از من می خواد که به سفر برم و جا های دیگه رو ببینم اما برای من سخته که دیگه اینجا زندگی نکنم. من دلم برای همه شما تنگ میشه. دلم برای خونه بودن تنگ میشه.

- تو نمی تونی اینجا بمونی. پدرت دیگه داره برای کار کردن پیر میشه و زمستان بعدی که بیاد او زمین کشاورزی رو به جک میده. اِلی هم به زودی اولین بچه ش به دنیا میاد که بدون شک تعداد زیادی بچه دیگه هم بعداً به دنیا میاره. به تدریج اینجا دیگه جایی برای تو نمی مونه. نه، بهتره قبل از اینکه این اتفاقات بیفته با این موضوع کنار بیای، تو نمی تونه برگردی خونه.

صدایش سرد و کمی تیز بود و دیدن اینکه او اینطور با من حرف می زد درد شدیدی را در سینه و گلوی من فرو برد طوری که به سختی داشتم نفس می کشیدم.

من همان لحظه می خواستم که به تخت خوابم بروم اما او چیزهای زیادی داشت که به من بگوید. من به ندرت دیده ام که او در یک زمان این همه کلمه را به کار ببرد.

با تندخویی گفت: «تو یه شغل برای انجام دادن داری و باید اونو انجام بدی. و نه تنها انجامش میدی بلکه به خوبی هم از عهدش برمیایی. من با پدرت ازدواج کردم چون او یه پسر هفتم بود. من برای او شش پسر به دنیا آوردم که تو رو داشته باشم. تو پسر هفتم یه پسر هفتمی و این استعداد رو داری. استاد تو هنوز قویه اما یه طورهایی دورانی که بهترین بوده رو به پشت سر گذاشته و کم کم داره به پایانش نزدیک میشه. نزدیک به شصت ساله که در مرزهای کانتی داره راه رفته و به وظیفه ش عمل کرده. کاری رو انجام داده که باید انجام بشه. به زودی نوبت تو میشه و اگه تو این کار رو انجام ندی چه کسی انجام میده؟ چه کسی از مردم عادی مراقبت می کنه؟ چه کسی مانع صدمه دیدن اونا میشه؟ چه کسی مزرعه ها و روستاها و شهرک ها رو اونقدر امن میکنه که زن ها و بچه ها بتونن بدون ترس توی کوچه ها و جاده ها راه برن؟»

من نمی دانستم چه بگویم و نمی توانستم به چشم های او خیره شوم. فقط مقاومت می کردم که گریه نکنم.

با صدایی نرم تر گفت: «من تمام کسانی رو که توی این خونه هستند دوست دارم. اما در کل کانتی تو تنها کسی هستی که کاملاً شبیه منی. هنوز تو یه پسر هستی که کلی مونده تا

رشد کنی و بالغ بشی، اما تو پسر هفتم یه پسر هفتمی. تو استعداد و قدرت انجام کاری رو داری که باید انجام بشه. من میدونم کاری رو انجام خواهی داد که بهت افتخار بکنم.»

مادر از جایش بلند شد و ادامه داد: «خب، حالا من خوشحالم که موضوع برای تو روشن شد. حالا برو بخواب. فردا روز بزرگی برای تو خواهد بود و تو می خواهی که بهتری کارت رو انجام بدی.»

او مرا در آغوش گرفت و لبخند گرمی به من زد و من هم خیلی تلاش کردم که خوشحال باشم و در جوابش به او لبخند بزنم، اما وقتی که به طبقه بالا و به اتاق خوابم رفتم روی لبه تخت خوابم نشستم و فقط با بی حالی به گوشه ای زل زدم و درباره چیز هایی که مادر به من گفته بود فکر می کردم.

مادر من در بین همسایه ها از احترام خاصی برخوردار است. او از دکتر محلی هم بیشتر در مورد گیاهان و دارو ها اطلاعات دارد و اگر در به دنیا آمدن بچه ها مشکلی باشد ماما معمولاً کسی را دنبال مادرم می فرستد. مادر من در به دنیا آوردن بچه ها متخصص است. گاهی اوقات بعضی بچه ها می خواهند با پا به دنیا بیایند اما مادرم متخصص این است که آن ها را در همان حال که در رحم هستند بچرخاند. تعداد زیادی از زنان کانتی زندگیشان را به او مدیون هستند.

به هر این چیزی بود که پدرم همیشه می گفت، اما مادرم با حیا تر از آن بود که از این چیز ها حرفی بزند. او همیشه کاری را انجام می داد که باید انجام می شد و می دانستم این چیزی است که از من هم انتظار را دارد. به همین دلیل من هم می خواستم او را سربلند کنم.

اما آیا واقعاً راست می گفت که او فقط با پدرم ازدواج کرده و شش برادر مرا به دنیا آورده تا بتواند من را به دنیا بیاورد؟ این موضوع به نظر غیر ممکن می آمد.

بعد از فکر کردن به این موضوعات، به سمت پنجره رفتم و چند دقیقه ای روی صندلی ترکه ای کهنه نشستم و از پنجره که به سمت شمال بود به بیرون خیره شدم.

ماه داشت می درخشید و نور نقره ای اش را بر همه چیز می تاباند. من می توانستم آن طرف مزرعه را ببینم، آن طرف دو زمین زراعی علف خشک و مرتع شمالی درست تا مرز مزرعه مان را که تا وسط تپه «مأمور اعدام» ادامه داشت. من این منظره را دوست داشتم. من از فاصله دور به تپه مأمور اعدام علاقه داشتم. خیلی این موضوع را دوست داشتم که این تپه دور ترین چیزی بود که می توانستی ببینی.

سال ها دیدن این منظره کار عادی من قبل از رفتن به تخت خواب در شب ها بود. من عادت داشتم که به آن تپه خیره شوم و تصور کنم که چه چیزهایی در آن طرف تپه است. می دانستم که فقط زمین های کشاورزی دیگر است و دو مایل آن طرف تر به روستای محلی می رسید که شامل پنج شش خانه و یک کلیسای کوچک و یک مدرسه حتی کوچک تر بود. اما تخیل من چیزهای دیگری را تصور می کرد. گاهی اوقات من صخره هایی بلند و اقیانوسی پهناور را تصور می کردم یا شاید یک جنگل یا یک شهر بزرگ با ساختمان های بلند و چراغ های درخشان.

اما حالا که به تپه خیره شدم دوباره ترسم را هم به یاد آوردم. درست است این تپه از دور خیلی خوب بود اما جایی نبود که من اصلاً بخواهم به آن نزدیک شوم. همانطور که احتمالاً به فکرتان رسیده است تپه مأمور اعدام اسمش را بی دلیل به دست نیاورده است.

سه نسل پیش جنگ بزرگی کل سرزمین را فرا گرفت و مردان کانتی هم نقش خود را ایفا کرده بودند. این جنگ بدترین جنگ ها بوده، یک جنگ داخلی تلخ که باعث تقسیم شدن خانواده ها شده و حتی گاهی برادر با برادر جنگیده است.

آخرین زمستان جنگ، نبرد بزرگی یک مایل آنطرف تر به سوی شمال به وقوع پیوسته، درست در حومه های روستا. وقتی جنگ بالاخره تمام شد، طرف برنده زندانی هایشان را به این تپه آوردند و آن ها را در دامنه شمالی تپه از درختان آویزان کردند. آن ها تعدادی از مردان خودشان را هم اعدام کردند چون حرف هایی که در رو به روی دشمن زده بودند نشان از بزدلی بود. اما صورت دیگری از این داستان هم هست. گفته شده که این مردان از جنگ با کسانی که آن ها را همسایه های خود می دانستند سر باز زدند. حتی جک هم دوست نداشت

نزدیک حصاری که در مرز مزرعه است کار کند و سگ ها هم چند متری بیشتر درون درختان نمی روند. من هم با توجه به اینکه می توانم چیز هایی را احساس کنم که دیگران نمی توانند، اصلاً نمی توانستم که در مرتع شمالی کار کنم. ببینید من می توانستم از آنجا صدا هایشان را بشنوم. می توانستم صدای غرغز طناب ها و صدای ناله شاخه ها زیر وزن سربازان را بشنوم. من می توانستم صدای خفه شدن مردگان را در آن طرف تپه بشنوم.

مادر به من گفته بود که ما شبیه هم هستیم. البته او دقیقاً از یک نظر شبیه من بود: من می دانستم او می تواند هم می تواند چیز هایی را ببیند که دیگران نمی توانند. یک زمستان وقتی من خیلی جوان بودم و همه برادران هم هنوز در خانه زندگی می کردند، صدا هایی که از تپه می آمد آنقدر بد شده بود که من حتی از اتاق خوابم هم می توانستم آن ها را بشنوم. برادر های من چیزی نمی شنیدند، اما من می شنیدم و نمی توانستم بخوابم. مادرم اگرچه مجبور بود تا صبح بیدار بماند تا کار های خانه را انجام دهد اما هر وقت او را صدا می زدم به اتاق من می آمد.

بالاخره او گفت که می خواهد موضوع را بفهمد و یک شب به تنهایی از تپه مأمور اعدام بالا رفت و وادر درختان شد. وقتی برگشت همه چیز آرام شد و این روال تا ماه ها بعد ادامه داشت.

البته از یک نظر هم بود که ما به هم شباهت نداشتیم.

مادرم خیلی شجاع تر از من بود.